

بیای ساقی مهرش بده جامی ترستان  
 شمشاد نساغ ناک سمنگه زماوه ولد سرمد  
 رخشاییزه و طالعش جلال استهلها  
 من باغ جاوه او کبیت این من کار کوش  
 جیوه دار خلقه اویشا زبا این سلطانی  
 تمثالی کماله تیش کردم خرد کشتا  
 بز نظمه لکش جامی سر در برنم او باد  
 نوای عشق باقی نوزید عیشند جاویدان  
 دلچسپه جنتی شد ز فتنه تو کفون  
 خدا ام که لب باه کشتایم کوی  
 بیکوی از وصال تو باخود فسانما  
 بهر خط دل بقوه دگر می بری ز خلق  
 دل را بر چه عشق ملامت چه فایده  
 هر دم مکن نسیم که روزی رسو بوی  
 در حق جامی آنکه نماند مکن از جفا  
 مشکل که عاشق دگر افتد چنین زین  
 موسم دید و بهما از شرم شاه جوان  
 مطرب خوش طبعی امیر لری ای عشق  
 ای که لایق بر لطف طبع خرد انصافه  
 باه نوشین روان در جام زین زای نوع  
 مطرب با بهر دست کوشان مست لایق من  
 شد خرازی بیکدم نام دین زام پیش مرا  
 بهر بزم شاه جامی از شکرستان طیب  
 بهر سینه نقل معانی کاروان دور کاروان  
 بیاده سوی چین سرورم کذا مکن

بر روی شاه ابرو القاسم اندر ابرقاس  
 قدم بر تارک فرقه علم بر طارم کیوان  
 گفت جویا و صاحبها از حوض قلم بر جوشنا  
 ز قلم قدر او ششست ساین فیروزه ز کاروان  
 کدا بی حضرت او بنیدا کرد در خراک سلطان  
 من بای ایل زین پیش بر من از انده ایلان  
 آید بمل و دیده ز بهر چشم جوی نوزان  
 ترسم کشته ز باه بیرون اشق درون  
 دره فراق بر ایهمین می کنم نفسوان  
 در دلبری نبوده کس چه جز خنده و فغان  
 کشتن بخت تیره کشت بدید شیره زلفه  
 کین آرزو و حوصله صابو بود بیزان  
 سایه ابرو کنا و سبزه و آب روان  
 سایه کلبه هر را بر کز شرب زلفان  
 در چنین حالی ز می پریم بر کز زلفان  
 قصه جرم تکی و انفسانه نو شیران  
 چند تر می در میثاق شوق او را شوقان  
 دیگران بر می از بدان بیست و ان  
 بهر بزم شاه جامی از شکرستان طیب  
 بهر سینه نقل معانی کاروان دور کاروان  
 بسبزه و سمن آن پای را فخر مکن  
 بخند

بخند فشت گل از رشک سبزه بر خدا  
 کلمت آن کف پای بر پیش او حادین  
 بخند سیم و جز سینه ام شکار  
 چون خورشید نغمه تو نام نا امید خرد کشت  
 مردم از تو بسی لایق از روز ده ام  
 فغانه دل که زده و غم  
 ز روزی که سرشت فلک آید خاک من  
 سر کشته وصال تو که آمدی بکف  
 من چند دل ز بار و خرد پاک بی نیست  
 روزی که بی نوشت قضایا نه اجل  
 بیا می بخوبی خوشدلی از من که راز دل  
 آینه خنده با غم و درد آینه و خاک من  
 پس ز مردم می آید که در کون غمگزار من  
 بگویند بس که آتش من از دل بر آوردم  
 ز بهر کس می فرم هم را کما شکر اگر ناک  
 فرود آید شبی این کایه فهم بر ستم زینسان  
 بخاک من جو باد را بلیه زین قاسم از غم  
 فدا را شمس را پیش ازین بر لایق نماند من  
 ز عشقت هر مسکین جامی و زانده تو دور  
 که بود افتاده روزی بی بعدی بر کذا من  
 هر چند بی نیای صید کینه غم بیستنی  
 چه در کوفت افروز بر من زان اشتیقا  
 که نیست آن محبت که قاسم بر سینه است  
 تا که جوی سرگین سر و سینه بود بوستان

که با برهنه دگر کشت جوی بار مکن  
 بخاک پایت که آزاد گل بخار مکن  
 چو لاداع نمان من آشکار مکن  
 سر به شسته شیرینه امید و ام مکن  
 مران بخاریم از پیش و شرمسار مکن  
 فغانه دل که زده و غم  
 می سوخت زانش تولد و در ناگرم  
 پسند یافتی جگر جگر خاک من  
 دغم سیرایتی بکنه عشق با گرم  
 شده نامزد بتیغ جنایت سلاک من  
 بر زمین صوفی ز مردم در شغل از غم خزان  
 سسکت را در آنها ماند سسکت بران با کار من  
 فتنه بر روی روزن این صفا شیبها با من  
 که طوفان می کند در کبر چشم اشکبار من  
 برت صده داستان غم زین غم غبار من  
 که شد بیکبار کز زان داستان اختیار من  
 چندی در جفا کاری بکن با دور و دور  
 جفا است کای بخند نعل سمن خرد من  
 تن بیه راه آبی که سوزید سینه خرد من  
 بلکه در باغ و جلیله ده سر و بلبله خرد من